سخنرانی رفیق مرضیه
۲۸ دسمبر ۲۰۲۲

گوشه هائی از جنایات جمهوری اسلامی در زندان های خراسان و سمنان

(سخنرانی رفیق مرضیه در "کلاب هاوس"، مورخ ۳ سپتامبر ۲۰۲۲، در مراسم بزرگداشت یاد زندانیان سیاسی قتل عام شده در دهه ۶۰ به دست جمهوری اسلامی)

با درود به همه رفقا و دوستانی که در این جلسه حضور دارند. همانطور که می دانید قرار است امشب با نگاهی به شرایط زندان در دهه ۶۰، یاد و خاطره همه آن جان های شیفته که به دلیل پایداری در اعتقادات خود به دست رژیم جنایتکار جمهوری اسلامی در آن سال های فراموش نشدنی جان باختند را پاس داریم. قبل از شروع هر صحبتی لازم می دانم که بگویم که من مرضیه هستم که در اواخر مرداد ماه سال ۱۳۶۲ در شهر مشهد و در خانه پدری ام دستگیر شدم . من را نه در ارتباط با یک سازمان مشخص بلکه به اتهام ارتباط با خانواده های شهدا و نوشتن نامه هائی که درباره "شکنجه زندانیان و نقش تواب ها در زندان" بود، بازداشت کردند. همین جا تاکید کنم که قبل از این نیز یکبار در اردیبهشت ۱۳۵۹ در رابطه با سازمان چریکهای فدائی خلق آن زمان و توزیع اعلامیه ها و نشریات این جریان دستگیر شده و مدتی زندان کشیده بودم. در این دوره در یک ماهی که بازداشت بودم مورد ضرب و شتم زیادی قرار گرفتم و مجبور شدم اعتصاب غذا بکنم. در آن زمان که هنوز تهاجم سراسری جمهوری اسلامی شروع نشده بود، در دادگاه، دادستان گفت مگر نمی دانی که امام خیلی از این کارها را ممنوع کرده! مگر نمی دانی که در کردستان چه خبره؟ بعد با تعهد آزاد شدم. البته بعد از آزادی از زندان، مرا از کار اخراج کردند.

اما دستگیری سال ۶۲ کاملا با دستگیری اول فرق داشت. چون رژیم بعد از ۳۰ خرداد سال ۶۰ به واقع در سراسر کشور حمام خون راه انداخته بود. در سال ۶۲ در جریان دستگیری های فراوان و پیگردهای سپاه پاسداران تعدادی نامه به دست آنها افتاده بود. با توجه به ارتباط من با خانواده شهدا آنها فکر می کردند این نامه ها توسط من نوشته یا پخش شده است. این نامه ها که حدود ۲۵۰ نامه می شد با ذکر نحوه همکاری توابین با دستگاه سرکوب رژیم و شگردهای مختلف آنها برای لو دادن و همکاری آنها با با گشت سپاه و دستگیری و شناسایی افراد مبارز و همچنین چگونگی شکنجه ها در زندان به خانواده های زندانیان و اعدام شدگان در شاهرود فرستاده شده بود.

به خاطر این نامه ها مرا در مشهد بازداشت و بعدا به شاهرود بردند و در آنجا تحت شکنجه قرار دادند. در مشهد بازجویی اولیه من فقط پرسیدن اسم و فامیل و آدرس و این قبیل مسائل بود. ولی باز جویی اصلی بعد از انتقال از مشهد به شاهرود در مقر سپاه پاسداران در شاهرود شروع شد.

من را همراه با دختر ۱۳ ساله ای از دادسرای وکیل آباد مشهد به شاهرود منتقل کردند. دست ها و پاهای ما را با زنجیر به ماشین و به همدیگر بستند. با وجود این، دو مزدور در تمام راه با اسلحه بالای سر ما بودند که با توهین و حرف های رکیک ما را تهدید می کردند. آنها حتی از کتک زدن ما هم ابائی نداشتند. به طوری که یکبار یکی از آن مزدوران اسلحه خود را مستقیما به پیشانی آن دختر ۱۳ساله گذاشت که من نتوانستم تحمل کنم و خودم را رویش انداختم. البته گلاویز شدن در آن شرایط و نجات از دست آن مزدوران سخت بود. بعد هم آن مأمور بیشرف با خنده ای کریه گفت حیف که قول دادم که شما را سالم به مقصد برسانم وگرنه می دانستم با شما چه کنم.

وقتی به مرکز سپاه در شاهرود منتقل شدم از در ورودی که بردندم داخل بازداشتگاه، با توجه به چشم بندی که به چشمانم زدند، من فقط در را دیدم و دیگر هیچ چیز ندیدم و نمی دانستم به کجا مرا بردند. همه جا چشم هایم بسته بود. نزدیک هفت ماه در یک سلول انفرادی زندان شاهرود بودم و مدت خیلی کمی هم در بند عمومی سر کردم تا بعد مرا دوباره به مشهد برگرداندند. در ۷ ماهی که در سلول انفرادی در زندان شاهرود بودم تنها با یک پتوی سربازی در سلولی که نور هم نداشت، سر کردم.

هفته اول باز جویی به سختی گذشت. بازجوها از من می خواستند که اعتراف کنم که نامه هائی که به دست آنها افتاده بود را من نوشته و ارسال کرده ام. شکنجه از همان روز اول شروع شد. کسی که قبلاً دستگیر شده و اعترافاتی در رابطه با آن نامه ها کرده بود را با من روبرو کردند. اما من گفتم این فرد را می شناسم ولی نامه ها اصلا ربطی به من ندارد. هر بار که پاسخ های منفی به سئوالات آنها می دادم شکنجه و ضرب و شتم بازجوها هم بیشتر می شد. از انواع شکنجه های آنها یکی جلوگیری از خوابیدن بود. بی خوابی های وحشتناکی را تجربه کردم که همراه با ضرب و شتم بود. باز جویی های طولانی که از طرف افراد مختلف صورت می گرفت که با چشم بند نمی شد آنها را دید و توهین و تحقیر و شکنجه های جسمی، به تدریج قدرت بدنی ام را به تحلیل برد. وضعیتی برایم به وجود آمد که به لکنت افتاده بودم و تمرکز نداشتم. بعد گوئی بیهوش شده بودم. چون این را به یاد دارم که احساس کردم مرا روی زمین می کشند و اصلا نمی دانستم کجا هستم و چه دارد می گذرد.

اما شکنجه به همین جا ختم نشد. در مدت ۷ ماهی که در شاهرود در سلول انفرادی بودم، هر موقع به سراغم می آمدند و کتک زنان می بردند و بعد از شکنجه و ضرب و شتم فراوان دوباره به سلول بر می گرداندند. در هفته اول بشدت از طریق مشت های محکم به سرم و کوبیدن تمام بدنم به دیوار یعنی با پرت کردنم به دیوار و همچنین لگدهای بسیار به کمرم، به شدت لت و پار شده بودم. گاهی اوقات از شدت مشت ها به سرم به نظرم می آمد مغزم بیرون می ریزد و گیجی سر و لکنت زبان پیدا می کردم. چندین بار دست هایم را به حالت بسیار دردآور تاب دادند که در اثر آن تا مدت ها نمی توانستم دستم را تکان بدهم. این در حالتی بود که همزمان به روی کمرم با شدت تمام لگد می زدند. کوبیدن سرم به دیوار در تمام مدت بازجویی ها کاری عادی و همیشگی بود. بعدها شدت کتک زدن‌ها کمتر شد. در اثر این شکنجه ها خونریزی های شدید داشتم به طوری که خون تمام سلول را می گرفت. همچنین تنگی نفس گرفته بودم. یکبار که از تنگی نفس به حالت مرگ افتادم با سختی در سلول را زدم و وقتی یکی از آنها آمد گفتم نمی توانم نفس بکشم، بیائید مرا بکشید، اگر نمی کشید ببریدم دکتر. اما اعتنائی به حرف من نکردند و هیچ جوابی ندادند. تا این که تقریبا بیهوش شده بودم که مرا با سه محافظ مسلح به بیمارستان بردند. بعد از جنگ و جدال با دکتر عاقبت اجازه دادند که به من سرم وصل کنند. بعد از تمام شدن سرم دوباره به زندان و همان سلول برگرداندند.

یکی دیگر از شکنجه ها در زندان شاهرود بردن زندانی به محل اجساد کشته شده ها در جنگ با عراق بود. یک بار مرا به جائی بردند که بوی تعفن می داد. در حالی که دست و پایم را به صندلی بسته بودند، مأمور شکنجه گر با توهین

و کتک گفت حالا از پشت چشم بندت را باز می کنم و می روم. چشم های کورت را باز کن ببین اینها فدای امام شده اند. امام قبله اینهاست. وقتی چشم بند را از روی چشم هایم برداشتند با صحنه وحشتناکی روبرو شدم.

اجسادی را دیدم که در بین تکه های بزرگ یخ قرار داشتند. جنازه ها نشان می داد که آنها سن های کمی داشتند. دوباره چشم هایم را بستند و دو شب مرا در آن محل نگه داشتند. به واقع این یک شکنجه روحی بود. بعد گفتند امروز خانواده شهدا می آیند، همین جا هستی گوش بده که چه جنایتی شماها کرده اید که طرفدار آمریکا هستید. جالب بود که مزدوران آمریکا به ما که از اساس مخالف همه امپریالیست ها و در رأس شان امپریالیسم آمریکا بودیم می گفتند طرفدار آمریکا! خانواده کشته شدگان در جنگ را آوردند که فریادهای دلخراشی داشتند که آن فریادها تا مدت ها در گوشم بود. این کار را با چند زندانی دیگر هم کرده بودند. جالبه که بعدها شنیدم که خانواده کشته شدگان در جنگ به خانواده زندانیان اطلاع داده بودند که زندانیان را چشم بسته و بسته به صندلی در آن محل دیده اند. بعد از این شکنجه روحی کثیف مرا به سلول انفرادی برگرداندند. کمی بعد مرا به بند کوچکی با حدود ۳۰ نفر زندانی در زندان شاهرود منتقل کردند. البته مدت کمی در آنجا بودم. اغلب زندانیانی که در آنجا بودند به شدت شکنجه شده بودند. در اون بند کوچک جا برای همه نبود. بنابراین ارجحیت برای دراز کشیدن با کسانی بود که به تازگی شدیداً شکنجه شده بودند. افرادی که به بازجویی می رفتند یا بر نمی گشتند یا زخمی و داغون شده بر می گشتند. فقط یک دختر توده ای در بند عمومی زندان شاهرود بود به اسم سکینه که نه تنها اطلاعات به بازجوها می داد بلکه اطلاعات غلط هم می داد. بعد هم با پررویی می گفت وظیفه خودش می داند که ضد انقلاب را معرفی کند.

مدت توالت خیلی کوتاه بود. وسایل لازم را هم به ما نمی دادند. یکبار در توالت دیدم که یک سوراخ کوچک باز شده که از آن نور می آمد. در برگشت با خوشحالی این را به زندانی بغل دستم خبر دادم اما در نوبت بعدی سوراخ را بسته بودند. در غذای زندان علاوه بر سنگ ریزه، باند زخم و تکه های ناخن هم پیدا می شد.

اجازه بدید کمی بیشتر در مورد حال و هوای بازجوئی بگم:

بازجوها از من می خواستند که اعتراف کنم که متن نامه ها از طرف من است و اسامی افرادی که در نوشتن و پست کردن نامه ها شریک بودند را می خواستند. همچنین سراغ افراد خانواده و رفقایم که فراری بودند را می گرفتند و می گفتند باید جای آنها، شماره تلفن و شماره ماشین های آنها را بگویم. از آنجا که خواهرم را در مرداد ماه سال ۶۰ و پسرش را در اسفند ماه سال ۶۰ اعدام کرده بودند در جریان بازجوئی دائم می گفتند تو به ما کینه داری، ما این را می دانیم و به آن اطمینان داریم. آنها در تمام مدت شکنجه جدا از شکنجه با وعده و وعیدهائی همچون برگشت به کار، دادن ماشین، خانه و امکانات بسیار دیگر سعی در خریدن من و به حرف آوردنم داشتند.

در مدت بازجویی در شاهرود جدا از آن نامه ها، شماره تلفن ها و آدرس های اقوام و دوستانم که از نظر بازجوها با آنها در ارتباط بودم را می خواستند. زمان سختی بود. ادعا می کردند که همه چیز را می دانند اما می دانستم دروغ می گویند. وحشت داشتم که شاید همه را گرفته و الان شکنجه می کنند. وحشت از اینکه شاید مدت زیادی قبل از دستگیری ام مرا زیر نظر داشته اند. چون من با افرادی که زندگی مخفی داشتند و خیلی از نظر رژیم خطرناک بودند ارتباط داشتم و به آنها کمک می کردم. حتی دو روز قبل از دستگیریم ماشینی را که شماره اش از طرف خیلی از تواب ها لو رفته بود به خانه یکی از مخفی شدگان رسانده بودم. با خود فکر می کردم اگر یک در هزار هم از این موضوعات خبر داشته باشند، خودم نباید کلامی بگویم. بگذار خودشان رو کنند.

در جریان بازجوئی ها همواره چشمم بسته بود و به همین دلیل هم هرگز چهره شکنجه گرانم را ندیدم. البته آنها خودشان را با نام هائی مثل اصغر، حاجی، مراد ... صدا می کردند که مطمئنا اسامی غیر واقعی آنها بود. اینها با اینکه در قدرت

بودند و در مقابل زندانی دست بسته هر رذالتی را انجام می دادند و به قول معروف برای خودشان خدائی می کردند اما واهمه داشتند که شناخته شوند. برای همین هم اصلا چهره خودشان را نشان نمی دادند. تنها یکبار که روی تخت دست و پایم را به تخت بسته بودند و از شدت درد و ناراحتی به خود می پیچیدم، سعی کردم جانوری که مرا شکنجه کرده بود را بشناسم. با فشار و حرکت سر توانستم چشم بندم را کمی بالا بکشم و از زیر چشم بند یک هیولای تمام عیار را دیدم که در تخت بغل دستی نشسته و هدفش گوش دادن به ناله های من بود تا ببیند که آیا از میان ناله ها چیزی پیدا می کند!

بعد از ۷ ماه در زندان بودن به من ملاقات دادند. به شرط اینکه کلامی حرف نزنم و برای اینکه حرفی نزنم یک پاسدار با اسلحه ای که به پشت کمرم گذاشته بود در ملاقات حضور داشت. او می گفت اشاره ای بکنی یا کلامی بگویی طوری شلیک می کنم که همزمان پدر و مادرت کشته شوند. روز ملاقات پدر و مادرم لباس های آنهایی را که مخفی بودند و با من ارتباط داشتند را به تن داشتند (کلاه، دستکش، پلیور، چادر گلدار، شال گردن) و دست شان را به علامت سلامتی به سر می کشیدند. به این طریق متوجه شدم که عزیزان و دوستانم سالم هستند. بعد از این ملاقات، در اواخر فروردین ماه سال ۱۳۶۳ مرا از شاهرود به زندان مشهد منتقل کردند.

مستقیم به زندان دادسرای مشهد در خیابان کوهسنگی برده شدم. مدت کمی در سلول انفرادی بودم و باز هم بازجویی های خسته کننده را انجام دادند. بازجوهایم حتی تهدید می کردند که به رویم اسید می پاشند. گفتم چرا؟ گفتند خودت در نامه ها بیان کردی که زندانیان سیاسی را با پاشیدن اسید در زندان شکنجه می کنند. در حالیکه من هرگز مسئولیت آن نامه ها را نپذیرفته بودم. آنها همانطور که در شاهرود، در مشهد هم چندین بار دستخط مرا با نوشتن کلمات بکار رفته در نامه ها امتحان کردند. اما شباهتی پیدا نکردند. یکی از بازجوها حالا نمی دانم مرا از کجا می شناخت اما صدایش خیلی به نظرم آشنا بود می گفت دستانت را زیر چادر قایم نکن. گفتم چرا ؟ گفت وقتی دروغ می گویی کاملا می لرزی. می خواهم این را از روی دستانت مطمئن شوم. با توجه به آشنا بودن صدایش پرسیدم تو کی هستی؟ ولی او پاسخم را نداد و فقط گفت اگر دست هایت را باز کنم مرا از شدت کین و نفرت می کشی مگر نه؟ که من سکوت کردم.

در انفرادی زندان دادسرای مشهد یک روز که در سلول بودم صدای جیغ و فریاد زنی می آمد که با گریه می گفت شما او را کشتید. تازه این جیغ و فریاد را شنیده بودم که نگهبان مزدور در سلول مرا باز کرد و گفت ۱۰ دقیقه وقت داری که به حمام بروی، در ضمن حمام را هم بشور. وقتی وارد حمام شدم دیدم که در و دیوار حمام پر از خون است. رد پنجه های پر خون بر دیوار و کنارهای زمین به حالت کشیده شده دیده می شد. بعد از برگشت از حمام، همان نگهبان پست فطرت گفت تقصیر ما نیست دیوانه بود خودش را کشت .

بعد از این اتفاق از دادسرای مشهد به زندان وکیل آباد مشهد منتقل شدم. دو روز در قرنطینه بودم. زن پاسدار نگهبان قرنطینه، خواهر حاکم شرع نیشابور بود. این زن به عنوان پاسدار و نگهبان و مراقب در زندان کار می کرد و در ضمن مدت زندانی خودش را هم طی می کرد. درباره وی می گفتند که در قاچاق مواد مخدر دست داشته و با کشتن نوزاد دوستش مواد را در شکم او جاسازی کرده بوده و سرانجام هم دستگیر شده بود.

با ورود به بند عمومی زندان وکیل آباد مشهد برخی از دوستان و آشنایانم را دیدم. از دیدن آنها خیلی خوشحال شدم. روبوسی هایمان با گریه توأم بود. با هم از اینکه چگونه شکنجه گران جمهوری اسلامی ما را خرد و شکسته کرده اند، حرف زدیم. از طریق این دوستان و آشنایان متوجه شدم که بیشتر عزیزانمان را اعدام کرده اند. دو رفیق خوبم در آنجا بودند _ناهید قدرتی از اقلیت و سکینه محقق از پیکار_ دیدن آنها مرا خوشحال کرد.

شب اول ورودم به بند عمومی، صدای ضجه و فریاد و گریه شنیدم و متعجب شدم. از هم اطاقی هایم پرسیدم چه خبر است که گفتند برو خودت ببین. سالن بزرگی در داخل بند بود که در آنجا تلویزیون گذاشته بودند و فیلم کشته شدن

پاسدارها در جنگ ایران و عراق و اجساد آنها را نشان می داد. اما ضجه و فریاد و گریه از جانب زندانیانی بود که در آن سالن نشسته بودند. می شد آنجا را یک تیمارستان تمام عیار نامید. زندانیانی در آنجا بودند که با کشیدن موهای سر و فریاد اظهار پشیمانی می کردند و از خمینی طلب آمرزش داشتند. عده ای از زندانیان هم از شدت شکنجه ها حال روحی خوبی نداشتند.

در میان چنین زندانیان با حالت های روانی، شاهد برخی صحنه های دردآور بودیم. مثلاً یکبار دختر جوانی می خواست گلدانی را به سر یک زندانی که در خواب بود، بزند که با کمک بقیه از این کار جلوگیری شد و انجام نشد. این دختر دائم با خودش حرف می زد. حسینی پس فطرت رئیس زندان چشمش دنبال این دختر جوان بود. می گفتند که قبلا به خواهرش قبل از اعدام تجاوز کرده است. یکبار هم یک دختر توده ای به نام "مریم" که دائم ورد و دعا می خواند قفل بزرگ در سلول را به طرف من پرت کرد که اگر جا خالی نداده بودم حتما سرم رفته بود.

با ورودم به زندان وکیل آباد به طور زنده با پدیده تواب هم روبرو و بیشتر آشنا شدم. همین جا تاکید کنم که منظور از تواب، آن زندانی نیست که زیر شکنجه اطلاعاتی داده و یا توبه کرده و برای نجات جان خود به برخی از مقررات ضد انسانی زندانبان عمل می کرد. بلکه تواب ها زندانیانی بودند که عملا با بازجوها و پاسداران علیه بقیه زندانیان سیاسی همکاری می کردند. اینها خودشان به هر آرمانی که در گذشته داشتند پشت کرده بودند. اما با وقاحت می گفتند از اینها که اعدام شده اند اسطوره نسازید چون وقت رفتن به اعدام خودشان را خیس می کردند. توابی این حرف را می زد و این لجن پراکنی را می کرد که خودش برای نجات جانش به رذالت و ننگ همکاری با پاسداران و مردم فروشی تن داده بود. تواب ها مسئول اطاق های بند بودند. آنها زندانیان را کنترل می کردند، با نگهبان ها خبرها را رد و بدل می کردند و در موقع هوا خوری تمام اطاق ها را جستجو می کردند. خلاصه آنها که همان کار پاسداران را انجام می دادند با این تفاوت که خودشان هم زندانی بودند و ۲۴ ساعت به آزار و اذیت زندانیان دیگر می پرداختند.

یکبار هیئت های لبنانی به زندان آمدند. توابین به هر طریق برخی از زندانیان جوان را آماده سرود خواندن در مقابل آنها کرده بودند که این کار انجام شد.

در زندان وکیل آباد خبری در میان زندانیان پیچید و همه دانستند که یک توابی با گشت سپاه به خانه ای حمله می کند. پدر خانه وقتی می بیند که این فرد همه جا را می شناسد، تعجب کرده و با کشیدن کلاه از سر و صورت آن تواب می بیند که او پسر خواهرش می باشد. تواب هایی بودند که کارهای بغایت وحشتناک انجام داده بودند. مثلا صدیقه محمدزاده باعث دستگیری و اعدام خیلی ها شد. یا مینا امامی با وجود اینکه میگرن داشت دائماً سعی در بیاد آوردن آدرس ها و تلفن ها می کرد تا در اختیار بازجوها قرار دهد.

اغلب، آزاد شدن یک تواب به معنای تعقیب روابط زندانی و پی گرد و دستگیری افراد دیگر بود. مثلاً در دادسرای مشهد فردی به اسم جعفر که یک تواب پیکاری بود کار می کرد. او مسئول تشخیص آزاد کردن زندانیان چپ بود. یعنی او با توجه به دید سیاسی که داشت باید تشخیص می داد که اگر فلان زندانی چپ آزاد شود آیا دوباره به کار مبارزاتی خواهد پرداخت یا نه. این تواب در بیرون از زندان هم راننده تاکسی بود و از آن طریق هم در شهر زندانیان آزاد شده را کنترل می کرد. فرد دیگری به اسم ممد تقی از توابین مجاهد بود. او زندانیان آزاد شده ای که حکم تعلیقی گرفته بودند و مجبور بودند ماهانه خود را به مرکزی معرفی کنند، به هنگام معرفی ماهانه بازجویی می کرد. وی عکس ها مختلفی را می گذاشت جلوی زندانی آزاد شده و سراغ افراد را می گرفت و با زرنگی حتی عکس افرادی را که خارج از ایران بودند یا اعدام شده بودند را نیز نشان می داد تا صداقت متهم را ارزیابی کند.

در دادسرای مشهد علی رازینی، حاکم شرع کار می کرد که جنایتکاری منحصر به فرد بود. وی برای تضمین همکاری توابین، شگرد پلیدی داشت. وی زندانیان دختر را چه تواب شده بودند و چه نه برای ازدواج با پسران تواب تشویق می کرد. در این رابطه به یاد می آورم که بازجویی به یک زندانی دختر گفته بود اگر تو مرا در بحث ایدئولوژیک قانع کردی آزاد می شوی وگرنه اعدام خواهی شد. این البته یک شگرد بود و این به اصطلاح بحث ایدئولوژیک در عمل منجر به رابطه نزدیک غیر اخلاقی و تواب شدن آن دختر شد. همچنین یک زن به نام خاور که تواب شده بود و شوهرش را اعدام کرده بودند در زندان با برادر شوهر توابش در حضور موسوی اردبیلی جلاد عقد ازدواج بست. خوشبختانه زمانیکه این دو نفر به بیرون از زندان رفتند هیچ یک از فامیل‌شان آنها را به خانه راه ندادند.

به نظر من بدون کمک تواب ها رژیم هرگز نمی توانست در ارتکاب به جنایات فجیعی که در دهه ۶۰ انجام داد و تحکیم سلطه کثیف اش پیش برود. مثلا پاسدارها با حمله به خانه ها، بیشتر مواقع هیچ عکسی پیدا نمی کردند و این تواب ها بودند که در همه جای شهر با گشت سپاه دنبال شکار می گشتند. تواب ها با کین به افراد سر موضع نگاه می کردند. آنها حتی همکاری فراتر از خواست بازجو ها با جمهوری اسلامی داشتند. به واقع تواب ها بخشی از ماشین سرکوب جمهوری اسلامی بودند.

نمی خواهم شما را بیشتر از این با ذکر فجایعی که در زندان‌های دهه ۶۰ جمهوری می گذشت خسته کنم. اما مایلم به یکی دو نکته دیگر هم اشاره کنم و این بحث را تمام کنم.

برای اینکه فضای آن سال ها بیشتر روشن شود خاطره ای از یکی از مادران نقل کنم. مادر گنجی در باره پسر ۱۵ ساله اش که توسط جلادان جمهوری اسلامی اعدام شده بود به علی رازینی جنایتکار گفته بود پسرم از سوسک می ترسید شماها از بچه ای که از سوسک می ترسید وحشت کردید و وی را کشتید. این مادر وقتی که پاسدارها به خانه اش حمله می کنند و سراغ احمد پسر بزرگش را می گیرند در همان حال شروع می کنند به اذیت و آزار دختر جوانش تا به این وسیله آنها را به حرف آورند. مادر گنجی هم برای خلاصی از دست آنها و گمراه کردنشان آدرس خانه عموی بچه هایش را می دهد که مردی منفور بود و هرگز با او رفت و آمد نداشتند. اتفاقا پاسدارها احمد را در خانه عمویش پیدا کرده و او را بعد از شکنجه های فراوان اعدام می کنند. این حادثه ضربه بزرگی به این مادر بود. این مادر همیشه گریه می کرد و می گفت خودم بچه ام را به کشتن دادم.

نکته دیگری که مایلم بگویم این است که یک روز از تخت طبقه سوم، محوطه زندان را نگاه می کردم. یکباره چشمم به یک پاسدار مسلح افتاد و خشکم زد. او را در بیرون از زندان زیاد دیده بودم. وی هر روز به خیابان دانشگاه می آمد و از سر خیابان تا آخر خیابان همه نشریه ها و کتاب های سازمان های سیاسی آن دوره را پاره می کرد چند بار هم از همه عکس گرفت. با توجه به جو سازشکارانه ای که حاکم بود و از طرف رهبری اغلب این سازمان ها گفته شده بود که آنها نیروهای خودسر هستند، در آن زمان بیشتر رفقا هم در مورد این شخص می گفتند دیوانه است ولش کنید. در حالیکه در واقعیت او دیوانه نبود بلکه مزدوری در خدمت تحکیم پایه های جمهوری اسلامی بود که به وظایف ضد انقلابی خود عمل می کرد و ما نتوانسته بودیم این واقعیت را درک کنیم.

بعد از مدتی مرا از زندان وکیل آباد به دادسرای مشهد برای به اصطلاح دادگاه بردند. بیدادگاهم در حضور علی رازینی برگزار شد و به من به مدت ۶ ماه زندان قطعی دادند. البته تمام مدتی هم که زندان بودم را حساب نکردند. علی رازینی وقتی این حکم را داد گفت که اگر یکبار دیگر دستگیر شدی خودم تیر خلاص به تو خواهم زد. بعد هم گفت به درک که نماز نمی خوانی ما اگر قرار بود برای نماز نخواندن کسی را به زندان بیاوریم الان باید نصف مردم ایران زندان باشند. بعد هم تاکید کرد که ما را گمراه نکن، ما دنبال اطلاعات هستیم دنبال این هستیم که چه کسانی چه کاری

علیه ما می کنند. البته حکم پنج سال زندان تعلیقی و ضمانت سنگین هم به من بستند و به این ترتیب من که در اواخر مرداد ماه سال ۱۳۶۲ دستگیر شده بودم در اواخر سال ۱۳۶۳ از زندان آزاد شدم.

این را هم در خاتمه بگویم که حزب اللهی های مشهد و خراسان کینه زیادی نسبت به زندانیان آزاد شده داشتند. آنها با ماشین و موتور سیکلت سعی در زیر گرفتن زندانیان آزاد شده داشتند. من خودم چند بار درگیر این مزدوران شدم. دزدیدن زندانیان آزاد شده در مشهد و سر به نیست کردن آنها توسط گشت سپاه هم امر معمولی بود.

به امید نابودی جمهوری اسلامی این جرثمه فساد و تباهی و با آرزوی اینکه بتوانیم با تلاش در این راه، یاد همه عزیزانی که در دهه ۶۰ به دست جلادان جمهوری اسلامی به شهادت رسیدند را در بهترین شکلش گرامی داریم.

به نقل از: پیام فدایی، ارگان چریکهای فدایی خلق ایران شماره ۲۸۰، آبان ماه ۱۴۰۱